



فصل‌نامه تخصصی کتابخانه بزرگ
حضرت آیت الله العظمی مرعشی نجفی
سال بیست و هفتم | شماره ۱۰۴ | تابستان ۱۴۰۰

قصیده شینیه شفیع خراسانی در نعت رسول الله (ص)

سروده: میرزا رضی مستوفی بن محمد شفیع خراسانی (قرن ۱۱)

تصحیح: یحیی نیری^۱

چکیده

نگارنده صد بیت از قصیده فارسی شینیه میرزا رضی خراسانی (قرن یازدهم قمری) در نعت رسول خدا صلی الله علیه و آله را بر اساس نسخه خطی دیوان او موجود در کتابخانه ملی تبریز و بدون توضیح آورده است. متن کامل قصیده شامل دو بیت است که در آینده در کتاب «پیر تعلیم» منتشر خواهد شد. شرح حال مختصر شاعر در مقاله آمده است.

کلید واژه

قصیده شینیه؛ رضی خراسانی؛ نعت رسول خدا؛ شعر فارسی؛ ادبیات فارسی - قرن یازدهم؛ کتابخانه ملی تبریز - نسخه خطی.

۱. کارشناس ارشد ادبیات فارسی/ دبیر ادبیات دبیرستان‌های قم.

زندگینامه شاعر به روایت حسین نخجوانی

میرزا رضی مستوفی بن محمد شفیع خراسانی از شعرا و دانشمندان مقتدر قرن یازده هجری بوده، معاصر شاه سلیمان صفوی است. مرد ادیب دانشمند و فاضل بود، مشغول تحریر دفتر خاصه دیوانی بود. اشعار و تالیفات دارد. کلیه تالیفات و اشعار وی بخط مؤلف در یک مجلد بیشتر از نهصد صفحه نزد نگارنده موجود است. در شعر «رضی» تخلص می‌کرد. از تاریخ تولد و وفات وی اطلاع صحیحی در دست نیست. همین قدر زمان شاه عباس ثانی و شاه سلیمان صفوی را درک کرده و تا سال ۱۱۰۲ قمری در قید حیات بوده و در حق شاه سلیمان صفوی، قصاید آبدار و مدایح بیشمار گفته ... قصیده مفصلی در مدح و منقبت حضرت رسول اکرم گفته بیشتر از دویست بیت است. (چهل مقاله، حسین نخجوانی، به کوشش یوسف خادم هاشمی نسب، تبریز، چاپخانه خورشید، ۱۳۴۳ ش، ص ۱۹۸)

دلم پروانه و سوز محبت، شمع تابانش
پر پرواز شوق و خلوت معنی، شبستانش
نه آن شمعی که بادِ صرصرش خاموش می‌سازد
همان شمعی که تا صبح جزا بینی فروزانش
نه آن شمعی که موم و رشته باشد مایه نورش
همان شمعی که موم از عقل باشد رشته از جانش
نه آن پروانه‌ای کز شمع سوزد بال پروازش
همان پروانه‌ای کز شعله باشد گرم، جولانش
نه آن پروانه‌ای کز شمع سازد دور، فانوسش
همان کز شمع با صد پرده کردن دور، نتوانش
همان پروانه‌ای کز سوز دل، صد شمع افروزد
نه آن کز شعله افتد آتش اندوه در جانش



شبستانی که شمع ما در آن محفل فروز آید
 بُود ساحت بسی بالاتر از اقلیم امکانش
 بُود معنی، شبستانی که از آرایشِ فکرت
 توان کردن تماشاگاه دل، نزهتگاه جانش
 ز جوش نوبهار طبع، دائم هست گلریزش
 ز نورشمع دانش هست در هر شب، چراغانش
 مکان را نیست امکان تجرّد در حریم آن
 بُود زآلایش دور زمان محفوظ، ارکانش
 به پای شوق بتوان رفت راه دوست را ورنه
 کجا ممکن بُود با این قدم، قطع بیابانش
 به بال شوق در پرواز اگر آبی رسی جایی
 که جان را متصل بینی به نزهتگاه جانانش
 کدامین شوق؟ آن شوقی که چون دل را به جوش آرد
 خبر نه باشدش از جسم و نه آگاهی از جانش
 همان شوقی که چون رو در بیابان طلب آرد
 نماید خواب مخمل در نظر، خار مغیلاتش
 کسی را می رسد قطع بیابان طلب کردن
 که قطع رشته هستی بُود بر خویش، آسانش
 تعلق های فانی پرده دیدارِ دلدار است
 اگر داری سر وصلش به این پرده پوشانش
 معاذ الله کجا در پرده می ماند جمال او
 که باشد ذره ای خورشید از رخسار رخشانس



جمال اوست مهر عالم افروزی که گر باشد
 هزاران پرده اش یک ذره پنهان کرد نتوانش
 اگر گشت گلستانِ حقیقت آرزو داری
 مشو دل‌بسته باغ مجاز و سیرِ بستانش
 مده دل را به دلدار مجازی گر دلت خواهد
 که واقف گردی از اسرار عشق و کشف عرفانش
 مُصَفّی ساز دل را از کدورت‌های جسمانی
 اگر خواهی که عکس افتد بر آن از نور یزدانش
 ز آرایش نگردد پاک تا دل کی بود قابل
 که افتد عکس در وی ز آفتاب مهر رحمانش
 نگردد تا سرت از شور سودای جهان، فانی
 محال است این که در وی جانماید سِرِّ عرفانش
 چه می‌بندی به دنیایی دل ای غافل که تا بینی
 نه بینی دولت و جاهش نه بینی عزّت و شأنش
 چه دنیا در بیابانی سرابی جلوه گر گشته
 به خاک تشنگی فرسوده هر سویی هزارانش
 چه دنیا تیره‌بری سایه بر صحرائی افکنده
 که نه از سایه بخشد سود و نه نفعی ز بارانش
 دگر ره بلبلِ طبعم به باغ نکته پیرایی
 غزل‌خوان گشته زیبا مطلعی شد زیب عنوانش

نجویی مهر دنیا را که نتوان یافت آسانش
 وگر یابی بریدن دل ازو دشوار نتوانش



از آن جانب به دنیا کدخدای خانه تن شد
 که سازی مستعدِ دانشِ اسرارِ عرفانش
 چه باشد جان تو آئینه رخساره معنی
 به خاک آغشته تن سیماب آن آئینه می دانش
 به شهر تن پرستی آمدی گر نقد جان دائم
 خریدار متاع معرفت گردی به سامانش
 ز دانش بهره یابی خویش را قابل کنی تا ره
 توانی یافت سوی شهر علم و دار عرفانش
 شناسی چون خدای خویش را آگه کنی جان را
 که از بهره چه کرده سُخره اَضداد و ارکانش
 چرا این شبچراغ عالم آرا را که می خواند
 خرد دانا نموده در حجاب جسم، پنهانش
 گهی از گُلبنِ تحقیق چند غنچه معنی
 گهی پر گل شود از باغ فکرت جیب و دامانش
 رهش مانند به سوی عقل ره وز جسم سوی جان
 ز صورت سوی معنی جان کشاند سوی جانانش
 کند سودا چو در این چارسو حاصل شود او را
 همان سرمایه ای کآید به کار ملک رضوانش
 بهین سرمایه این ره شناسایی یزدان است
 غرض از هستی انسان نباشد غیر عرفانش
 چو شوید دل ز تدقیقات مسأئی و اشراقی
 زند سر، آفتاب معرفت از مشرقِ جاننش



گشاید چشم جان بر عالم امکان که تا بیند
 براهین وجود حق، عیان در جمله اعیانش
 تو از کوتاه‌فهمی فکر برهان می‌کنی ورنه
 به عالم هرچه باشد ذات پاک اوست برهانش
 چه برهان بایدت بهر وجود ذات بی‌چونی
 که در هر ذره‌ای ظاهر بود آیات سلطانش
 زمین گردی بود آمیخته با خاک درگاهش
 غباری آسمان انگیخته در راه فرمانش
 فلک را حلقه بر گوش درش بینی ز ماه نو
 فلک را حلقه حلقه هر طرف پای ثناخوانش
 اگر جسم است خشتی ریخته در قالب خلقش
 وگر جان است بویی از شمیم امر و فرمانش
 به دریا ماهیان، تسبیح خوانِ شکر آرایش
 به صحرا وحشیان، سبحة شمارِ وردِ احسانش
 به بال حکم او مرغان به پروازند در هر سو
 به شوق مهر، گرم جست‌وجو هر گوشه، مورانش
 بود هر ذره‌ای آینه‌دار چهره صُنعی
 بود هر قطره‌ای جامی پر از صهبای عرفانش
 دهان باز هر غنچه به حرف صُنع بی‌چونش
 زبان زار هر خاری به ذکر شکر احسانش
 حجاب دیده جان کرده‌ای چندان علایق را
 که گردانیده‌ای از ناکسی با خاک، یکسانش



از آن رو خویش را خاکی تصوّر می کنی دائم
 که افکندی به خاک آن دُر که بخشیده است یزدانش
 تو کم قیمت نه ای لیکن ندانی قدر خود زان رو
 بدین سان کرده ای بی قدر در بازار دورانش
 گمان داری که جز از تن ندارد هستی ات مایه
 مرگب دانی از اضداد دشمن طبع و ارکانش
 چو غیر از باد و خاک و آب و آتش را نمی بینی
 ز دارالملک مانی غافل و گلگشتِ بستانش
 چنان دانی که غیر از خورد و خواب و تن پرستیدن
 هوای نفس ورزیدن شدن معمور عصیانش
 ندارد حاصلی نخلِ حیات را که پرورده
 به دست صنّعی چون در فضای دهر، یزدانش
 نخستین کن ز دانش صاف دل در علم جان روشن
 که جان باشد تنی در نزد دانا معرفت جاننش
 چو تن بی جان بُود باشد جمادی گرچه جان باشد
 ز علمش جان ده آرداری هوای وصل جانانش
 از آن علمی که گردد تازه از وی گلشن دینت
 نه آن علمی که گردانی سموم باغ ایمانش
 از آن علمی که بطحا باشدش منزلگه و منشأ
 نه آن علمی که منبع باشد از اقلیم یونانش
 چو پیش آید تو را علمی ندانی منشأ و اصلش
 بسنج اول به دست دانش آموزی به میزانش



نینداری که از میزان مرا منطق بُود مطلب
 که می خوانند میزان جمله اصحاب برهانش
 از آن میزان، عیار نقد ما ظاهر نمی گردد
 بُود میزان ما قرآن که حق خوانده است فرمانش
 پس از قرآن بُود میزان کلام مُعجزآثاری
 که فرموده است شاه عرش تخت سدره ایوانش
 بهارِ گلستانِ آفرینش، سید کونین
 که می باشد قضا طُغراکشِ دیوان فرمانش
 قضا قدرت، سوار لامکان میدان که گر گردون
 بُود گوی و نفوس چرخ گردانیده چو گانش
 ادیب مکتب ابداع یعنی احمد مُرسل
 که عقل کل به این دانش بُود طفل دبستانش
 فروغ اول خورشید وحدت کآسمان باشد
 به شهرستان قدر و جاه قندیل شبستانش
 نخستین موجّه بحر حقیقت آن که از رشحش
 بُود هر چیز می خواهند دارالملک امکانش
 سرآغاز کتاب هستی آن کآفلاک و مافیها
 بُود یک نقطه از طومار جاه و شوکت و شأنش
 بیاض صُنع را دیباچه قدرت که نور او
 بُود محفل فرّوز هستی از پیدا و پنهانش
 حبیب حق که از فیض وجود فیاض الجودش
 گرفته رنگ هستی هرچه هستی آید از شأنش



سر و سرخیل جمع انبیا فخر زُسل شاهی
 که باشد عرش، فرش آستان قدس بنیانش
 بُود شادابی گلزار هستی از وجود او
 روان از وی بُود آب روان در هر خیابانش
 عبیر زلف حور و سرمه چشم ملک باشد
 تراب راه رفتارش غبار نعل یکرانش
 تعالی الله زهی شاهی که گردون با همه رفعت
 نماید چون حبابی در محیط رفعت و شأنش
 اگر بر آتش دوزخ ز لطفش قطره‌ای ریزد
 به جای شعله، گل روید سمن بر جای نیرانش
 وگر از آتش قهرش شراری در جهان افتد
 به هم سوزد به یک دم هفت چرخ و چارارکانش
 وگر از بحر جودش مایه یابد ابر نیسانی
 به جای قطره بینی تا قیامت گوهرافشانش
 نماید زورقِ افلاک را گر لنگرِ حلمش
 نیارد تا ابد ملاح امکان ساخت گردانش
 کشد گر بادبان بر کشتی گوی زمین، عزمش
 روان تر از فلک بینی چو گو در پیش چوگانش
 زند گر بانگ حکمش بر هیولای جهان بینی
 ز صورت بر مثال دود از آتش گریزانش
 جدا گردد ز هم پیوند ماه و سال و روز و شب
 زمان را در کشاکش آورد گر دست فرمانش



کواکب چون عرق از چهره گردون فروریزد
ز خجالت چون ببیند آستان عرش‌بینانش
چه گویم نعت آن ذاتی که در مجموعه قدرت
نوشته نام نامی بعد نام خویش، یزدانش
بسایط گر مرگب گردد و مدّ زبان خامه
نیارد عقل کل تحریر بر اوراق امکانش
تعالی الله بُراقِ فکر سیر وَهم رفتارش
که با فکر و شعور و وهم، درک سیر نتوانش
زمین تا آسمان یک خطوه از میدان رفتارش
محیط دور گردون، گردش از راه جولانش
به وضع جستن او مطلع برجسته‌ای سر زد
ز طبعم کآسمان زبید کند سرلوح دیوانش

چو نور دیده یک لمح‌البصر آرد به پایانش
که از مدّ بصر افزون بُود میدان جولانش
به وقت پویه، گاه شیعه، حین حمله در جستن
نسیم و رعد و سیل و برق نبود مرد میدانش
لواء‌الحمد او چون بفرآزد در صف محشر
صفوف انبیا در سایه‌اش بینی ثناخوانش
قبول توبه آدم نشد تا در حساب حق
نزد دست دعا در ذیل نام آل اعیانش



قدم‌فرسا نشد ادريس تا در خاک مهر او
 مکان حاصل نشد در ذروه این چرخ گردانش
 نشد کشتی‌نشین تا نوح اندر زورقِ مهرش
 نشد روزی نجات از ورطهٔ امواج طوفانش
 خلیل‌الله مظهر بود چون نور جبینش را
 از آن شد آتشِ بیدادِ نمرودی گلستانش
 نشد روشن سواد دیدهٔ یعقوب از یوسف
 نزد دست توّسل در تضرّع تا به دامانش
 چو یوسف کرد مهرش را شفاعت خواه خودزان رو
 رهید از کید اخوان و ز قید و حبس زندانش
 ز یمن نورش اسماعیل سالم ماند از تیغی
 که بر کف بود ابراهیم را از بهر قربانش
 نشد موسی محمدگوی تا در وادی ایمن
 عصا در دعوت فرعون نشد در دست، ثعبانش
 به دارالعلم غیب آموخت آن اسرار، خضر از وی
 که موسی بود عاجز با همه دانش ز عرفانش
 به موری می‌دهد از بی‌نیازی دست جود او
 همان ملکی که از حق کرد استدعا سلیمانش
 بشیر مقدم او بود چون عیسی از آن رو شد
 نَفَسِ محییِ اموات از کرامت‌های یزدانش

(نسخه خطی کلیات میرزا رضی، شماره ۱۵۲۳۸۲۶، کتابخانه ملی تبریز؛ از مجموعه
 اهدایی مرحوم حسین نخبجوانی؛ همانطور که در مقدمه گفته شده این قصیده ۲۰۰ بیت دارد

که در اینجا فقط ۱۰۰ بیت آن آمده است. متن کامل قصیده در کتاب «پیر تعلیم: ۳۰۰ قصیده از ۲۰۰ شاعر در استقبال از قصیدهٔ مرآت الصفای خاقانی» به کوشش سید رضا باقریان موحد خواهد آمد ان شاء الله)

